

تجربیات نامربوط سوم شخص مفرد

این تجربه :

«شک‌های ناخودآگاهِ نافرمان»

کنار پنجره‌ای ایستاده‌ام که همیشه «او» را قاب می‌گرفت و من آنجا ، آنسوی خیابان ، نشسته زیر تابلوی «توقف مطلقاً ممنوع» مبهوتش می‌شدم!... چشمانم را می‌بندم و نفسی عمیق می‌کشم در هوای اتاقی که سرشار از «او» بوده... اتاقی که حالا خالی است... چشم باز می‌کنم و خیره به جای خالی خودم ، آنجا ، آنسوی خیابان... منتظرم تا پیدایم شود... تا انتظار بی‌تابم کند و لب جوی بنشینم و چشم به قاب پنجره بدوزم... تا ساعت‌ها بگذرد و من ناچار، این پا آن پا کنان ، با پائی ناگزیر به رفتن و دلی بی‌تاب برای ماندن، دیدنش را ، حتی برای ثانیه‌ای از تقدیر گدائی کنم!

«... ظاهراً هنوز هم اصراری به یافتن من ندارید... یا برایتان مهم نیستم یا ترجیح می‌دهید اینگونه وانمود کنید... یعنی باور کنم حتی ذره‌ای کنجکاو نیستید برای شناختن کسی که احساسش را به شما پنهان نکرد و زحمت این نامه‌نگاری پر دردسر را به خودش هموار کرد تا یکسویه، تمام حس و حسرتش را آوارتان کند؟... باور نمی‌کنم!... شاید از این لحن و متن من تعجب کرده‌اید... نه ، فراموش نکرده‌ام که در اولین نامه‌ام گفتم که مایل نیستم بدانید کیستم و همچنین گفتم که محال است سرنخی به سوی من بیابید... و گفتم که محکومتان کرده‌ام به تحمل این جریان یکسویه... بله اینها را من گفته‌ام... ولی حس کنجکاوی از این نوع را می‌شناسم... که چگونه می‌تواند دغدغه شود... و محال است که بتوانید بی‌تفاوتی را تاب بیاورید یا حتی ادایش را در بیاورید... اجازه بدهید کمی بیشتر نگرانتان کنم... من آنقدر به نزدیکی‌های شما دسترسی دارم که اگر بخواهید کوچکترین تلاشی برای یافتن من بکنید ، حسش می‌کنم... و الان هیچ چیز حس نمی‌کنم!... چرا؟... چرا اسیر کنجکاوی برای یافتن من نشدید؟... یا شدید ولی کاری نمی‌کنید؟... فقط یک جواب وجود دارد که آنهم جوابی باشکوه است... احساس شما نسبت به «او»... که برایتان کافی است... که دنیا را برایتان تقسیم کرده به «او» و «جهنم»!... الان حتی به نیت خودم شک کردم... که قرارم بود فقط بدانید کسی هست با احساساتی و سؤالاتی... سؤالاتی که پاسخش را نه به من که به خودتان باید بدهید... اما حالا حس می‌کنم شاید این نیاز من بوده به شناختن شدت احساس شما به «او»... که آیا می‌توانم ترکی در این احساس ایجاد کنم؟... یا توجه شما را جلب کنم و حتی اندکی از آن را بدزدم؟... شاید هم همه‌ی اینها از حسادتم بوده... نمی‌دانم... شاید با نامه‌های بعدی به پاسخی سر راست رسیدم... و شاید هم زمانی که دیگر «او» نباشد... و برایتان آرزوئی شود محال!... بگذریم... و اما سؤالی که این نامه بهانه‌ی آن است... آیا این بی‌توجهی شما به من ، چه آن زمان که بودم و مرا ندیدید و چه حالا که با این کلمات می‌خواهم لمستان کنم ، فقط به خاطر تعلق و تعهد خاطر شما به اوست؟... یا انتقامی است جبرانی در پاسخ کم توجهی او به شما؟... که شاید دلتان را خنک می‌کند!... جا خوردید؟... تعجب نکنید... بله ، می‌دانم و دیده‌ام که شما برایش «او» نیستید!

- چرا تا حالا نگفته بودی؟
- چرا باید می گفتم؟!
- پس چرا الان گفتی؟
- حالا دیگه
- بله دیگه... الان گفتی چون کارت گیره... چون بهم احتیاج داری... واقعا نامردی
- نگفتم چون می دونستم شلوغش می کنی... چون دیگه وقت و بی وقت ول کن نبودى... یه بند : نامه جدید داده؟... نامه جدید اومده؟... ایندفعه از چه راهی بهت نامه داد؟...
- خب می پرسیدم... کم میومدم ازت؟
- می خواستم بهش فکر نکنم اونوقت به تو می گفتم که دیگه ساعت به ساعت یادم مینداختی
- حالا که دیگه حسابی بهمت ریخته دست به دامن من شدى
- منت بزار!
- تو کارت خرابه نه من!
- خب؟
- خب که خب... کارگاه خصوصی ام مگه... تو نامه هاش نوشته جلو چشمت بوده... فکر کن میاد... کی تو کوکات بوده؟... همچین آدمی ، نگاهش برق داشته... یه کم فکر کن
- می گم بهت کسی نبوده... یادم نیست... ندیدم....
- دست خطش چی؟... نمی شناسیش؟... جالبه که به جای تایپ کردن ، دستی نوشته... یه عمدی داشته جان تو...
- نه... دست خطشم یادم نیاد...
- حالا چیکارش داری؟... بزار تو حال خودش باشه... دلش خوشه که برات نامه می نویسه و تو هم می خونى... چیکار به کارش داری...
- ای بابا... دیدی که چی نوشته... یه آدمی بیست و چهار ساعته تورو پیاد خوشات میاد؟
- خب...
- معذب می شی دیگه
- حالا جان من راستش بگو... معذب شدى می خوای ببینی کیه... یا ... یا...
- کوفت... مرض... باز زدی تو خاکی؟
- من که تورو می شناسم... گند دماغ تر از تو هم مگه داریم؟... منظورم کنجکاویت بود...
- اصلا هم کنجکاوش نیستم... فقط می خوام گیرش بیارم و بگم خانم ، بی خیال ما شو... اشتباه گرفتی...
- درمون مرض عاشقیت ، ما نیستیم
- حالا اگه گیرش آوردیم و ... دیدیش و... همچین آدم بی اصالت و آویزونی نبود چی؟
- هر کی... هر چی... این راهش نیست که

- خب برات نوشته که... به چشمت نیومده ، حالا نامه پرونی می کنه که یه کم دلش آروم بگیره... همین
- ببین ... رفیق جان... قصه نباف... می تونی کمک کنی پیداش کنم ، بسم الله...
- ...
- می تونی؟
- یه فکرائی دارم... یه راه هائی داره... همینکه این آخری گذاشته بود لای در خونهت...
- خب؟
- حالا!
- یعنی چی؟
- می گم حالا دیگه... بزار... بهت می گم...



شلوغی مترو و سنگینی کتاب هائی که دستم را از کار انداخته و این زنگ موبایل!... نگاه چپ چپ مسافری که در چند سانتیمتری من نشسته و چرتش پاره شده ، به طرز عجیبی ناگزیرم می کند که جواب بدهم!... رفیق جان است!

- تماس می گیرم
- که اصرار به گفتن چیزی دارد ولی من در این شرایط له و نامتعادل تنها کاری که نمی توانم بکنم حرف زدن با موبایل است.
- باهات تماس می گیرم
- و قطع می کنم... هنوز دستم به میله ی بالای سر نرسیده که زنگ رسیدن پیامک!... رفیق دست بردار نیست!
- «یه سر نخ!... فعلا همین... تا بعد»

خدا رحم کند!... شیوه های رفیق همیشه نگرانم می کنند... مسافر خوابالود بالاخره پیاده می شود و من سقوط می کنم روی صندلی... خستگی امانم را بریده... کتاب ها را روی پایم می گذارم... چند ایستگاهی مانده... کتاب رویی را بر می دارم : «درمان شوپنهاور»... از آنهایی است که پسند سلیقه ی «او» است... همینطور که ورق می زنم ، پاراگرافی، ناغافل نگاهم را می دزدد :

«...مطمئنم در اینکه شیفته ی تو هستم تردید نداری. قبلا این مسئله را به تو ثابت کرده ام و تا وقتی زنده ام به این اثبات ادامه خواهم داد. برای آنکه خوشحال باشم ، ضروری ست بدانم که تو هم خوشحالی ولی لازم نیست شاهد این خوشحالی باشم. همیشه گفته ام که زندگی کردن با تو خیلی سخت است... هر چه بیشتر می شناسمت، این احساسم هم قوی تر می شود. این را از تو پنهان نمی کنم: تا وقتی همینی ، ترجیح می دهم هر بهایی که لازم است پردازم ولی نزدیک تو نباشم... آنچه مرا پس می راند ، نه در دل تو و هستی درونی تو، بلکه در وجه بیرونی توست. در عقاید ، قضاوت ها و رفتار توست ؛ در یک کلام ، در دنیای بیرون ، چیزی نیست که بر سرش با هم توافق داشته باشیم...»^۱

مغزم سوت می کشد... احساسم به کنار ، همه ی حال و هوای رابطه ی عجیب و پر از سؤال ما ذهنم را پر

^۱ «درمان شوپنهاور» نوشته اروین زیالوم ، ترجمه سپیده حبیب ، چاپ یازدهم ، نشر قطره

می‌کند... نمی‌خواهم و نباید این جمله‌ی تصادفی در کتابی که شاید مورد علاقه‌ی او باشد را ربطی به خودمان بدهم... از آن لحظاتی است که از شتک‌های ناخودآگاهِ نافرمانم به روح و روانم، حالم به هم می‌خورد... انگار که همه‌ی پیکره‌ی خیالم نخس شده و منحوس!... چاره نیست، باید ایستگاه بعدی پیاده شوم و تغییر خط دهم!... فقط بودن در حوالی او، این حال مزخرف را از من می‌گیرد!

در این عزیزترین آبدارخانه‌ی دنیا میهمان تنهائی‌ام می‌شوم و لیوانی چای می‌ریزم و می‌نشینم کنار پنجره و چشم می‌دوزم به محوطه‌ی دانشکده‌ی «او»... امروزش، با هشت واحد درس تخصصی در یک روز، یعنی نابودی مطلق!... می‌خواهم برای یکبار هم که شده، اسیر خواسته‌ی «او» نباشم و قبل از تمام شدن آخرین کلاسش، نگران از واکنش «او»، مجبور به رفتن نباشم و بمانم... امروز و اینبار، فقط بودن در حوالی او کافی نیست... به چشمانش هم محتاجم!

پس همینکه پا از کلاس بیرون گذاشت جلو می‌روی و مثل بقیه‌ی دوتائی‌های دلخسته‌ی جهان، خسته نباشیدی پر احساسی می‌گوئی و او باید که اینبار به جای دلخوری، سرکیف بیاید و نشان دهد یا لااقل ادایش را در آورد که خستگی‌اش از دیدن تو در رفته!... و بعد راه می‌افتد سمت خانه‌اش و مثل یکی از آن روزهای هزار سال پیش، در ایستگاه اتوبوسی، خستگی در می‌کنید و کتاب‌های تازه‌ای را که امروز در آخرین روز اعتبار بُن‌های کتابت خریده‌ای، ولو می‌کنی و با ولع درموردشان حرف می‌زنی و تو هم هر کدام را که او با دیدنش، چشمانش می‌درخشد، تقدیمش می‌کنی... و وقتی بدون تعارف، کتاب را قبول می‌کند و می‌گوید که یادداشتی به یادگار روی صفحه‌ی اول برایش بنویسی، همان متن همیشگی را می‌نویسی: «برای «او» که مرا بی‌بهره، عاشق پنجره‌ها و ایستگاه اتوبوس کرد»... و «او» غش می‌کند از خنده و می‌گوید:

- حالا خوبه نویسنده‌ای!... نمی‌شد به چیز جدید بنویسی؟

و تو در مرز ذره ذره شدن و حل شدن در هوای او می‌گوئی:

- تا هزار بار اینو ننویسم، همین‌ه که هست!

و او با نازی که می‌داند روح را به پرواز در می‌آورد:

- حالا این چندمیشه؟

و تو در حالیکه آویزان روح به پرواز درآمده‌ات هستی:

- صد و پونزدهمیش

و چشم در چشم هم...

- جوشیده‌س ... مال صبحه...

نه... این صدای او نیست...

- کجائی؟

و آبدارچی مهربان که شده رفیق این روزها، بالای سرم ایستاده... چشم در چشم من!

- بد اسیرشی... بد!

و در همان حال استکان چای‌ام را بر می‌دارد و توی سینک خالی می‌کند

- ببخشید...دیگه این محبت شما منو بی رودرواسی کرده... دیدم نیسین ولی بی اجازه وارد شدم...
- این خوبه!... حالا بزاریه تازه برات دم کنم
- نه ترو خدا زحمت نکشین...
- که رو به من می کند... حال خوبی در نگاهش نیست... برای گفتن چیزی من و من می کند... بالاخره:
- مته اینکه خبر نداری!
- چیو؟
- رفت!
- ا... کلاسش تشکیل نشد یا خودش زود رفت؟
- نه... کلا رفت... از دانشگاه انصراف داد... کمدم تحویل داد و رفت!
- شوکه می شوم
- یعنی نمی دونستی؟
- مبهوت...
- بهت نگفته بود؟
- گیج...
- با همه خدا حافظی کرد که دیگه بر نمی گرده!
- نابود!



خطاش خاموش است... همسایگان هم بی خبر... حتی همسایه‌ی دیوار به دیوارش هیچ نمی داند:

- صبح پا شدم دیدم شبونه اسبابکشی کرده رفته
- حالا یعنی خونه رو فروخته؟
- نمی دونم والا
- دیگر وقت ملاحظه و مراعات نیست... رویم را سفت می کنم و با هر مصیبتی که هست از تک تک همسایه‌ها پرس و جو می کنم... هیچکس چیزی نمی داند!... بالاخره آنچه که کابوسم بود ، رخ داد... «او» رفته است...
- بی خبر ، بی نشان.

پایان

سید سعید رحمانی